

فرار از زنبورهای سرخ

چه شب بارانی بود! چشم چشم را نمی‌دید! پرواز کردن برای هر پروانه ای غیر ممکن بود ولی من چاره دیگری نداشتم، باید تا صبح هر طور شده خودم را به دشت آنسوی جنگل می‌رساندم و گرنه معلوم نبود که دیگر بتوانم از دست زنبورهای سرخ در امان بمانم.

قطره های باران هر لحظه شدیدتر و بزرگتر می شدند. آرام آرام قطرات باران تبدیل به تگرگ شد. بعضی تگرگ ها مثل چند سوسکِ سفتِ سنگین و غول پیکر بودند که خود را از بالای درخت به پایین پرت می کردند. اگر یک تگرگ رویم می افتاد مرگم حتمی بود. یا باید تحمل می کردم و هرطور شده به راهم ادامه می‌دادم و یا باید برای خورده شدن توسط زنبورهای قرمز آماده می‌شدم. همینطور پرواز می کردم که ناگاه اتفاقی افتاد که نباید می افتاد. انگار تگرگی به گوشهٔ بالم خورد! به روی زمین افتادم.

بالم زخمی و کج شده بود. دوباره سعی کردم بپریم اما انگار قادر به پرواز نبودم و فقط مثل فریره دور خودم میچرخم. چند بار تمام سعی خود را کردم اما فایده ای نداشت؛ بی رمق روی زمین افتاده بودم. دیگر هیچ امیدی برایم نمانده بود. دنیا در مقابل چشمانم تیره و تار گشته بود. انگار هیولای مرگ را مقابل چشمانم می دیدم که سمت من می‌آید. خوابم می‌آمد. بدنم بسیار ضعیف شده بود؛ در جنگل به آن بزرگی تنها و خسته مانده بودم. باران تگرگ کم شده بود اما آب زمین را پوشانده بود و بالاتر می‌آمد. اگر آب کمی دیگر بالا می‌آمد غرق می‌شدم.

بار دیگر چشمان خواب آلود خسته و بی رمق خود را که ناامیدی در آن موج می‌زد به این سو و آن سو کشاندم و با دیدگانم بار دیگر درختان مرتفع و تاریکی بی انتهای جنگل را کاویدم تا روزنه ای از امید پیدا کنم و راهی برای ادامه زندگی بیابم؛ ناگاه در پای درختی نوری به چشمم خورد و دوباره امیدی در دلم زنده گشت و قوتی به تنم آمد. تمام سعی خود را کردم و هر طور و به هر سختی که بود خود را به آن نور رساندم. خانه کوچک و مرتبی در لای ریشه درختی حفر شده بود که شمعی در گوشه اش میسوخت و کمی خانه را روشن می کرد. نمی‌دانم چطوری اما همان جا خوابم بود.

از خواب که بیدار شدم، باران قطع شده بود و اوایل صبح بود. وای! خیلی دیر شده بود. بلند شدم. انگار کسی بال مرا با برگ مو بسته بود. سمت در رفتم که بروم؛ ناگهان صدای نازک و گرفته ای از پشت سر توجهم را به خود جلب کرد که می‌گفت: «نرو هنوز کامل خوب نشده. اینطوری نمیتوانی پرواز کنی!» پشت سرم را نگاه کردم، شاپرک پیری ایستاده بود. به او گفتم: «باید بروم زنبورهای قروز دنبالم هستند و تا ساعتی دیگر به اینجا خواهند رسید. همین حالا هم اگر راه بیفتم دیر است.» شاپرک پیر لبخندی زد و با اشاره به بال زخمی ام گفت: «با این بال؟ لاقل پیاده برو چون کمش تا فردا طول می‌کشد تا شیره مو اثر کند و زخم بال را بهبود ببخشد. اگر کمی صبر پیشه کنی نیروی کمکی خواهد رسید.» بعد از چند لحظه سنجاقک هیکلی وارد خانه شد. بعد از کمی حرف زدن با شاپرک پیر و پی بردن از داستان و ماجرای من برایم علامت داد که دنبالش بروم؛ سپس به کنج خانه رفت و دریچه مخفی را باز کرد که مثل یک تونل به زمین رفته بود. من دنبال سنجاقک تونل را پیمودم. در راه کمی با او صحبت کردم و با او بیشتر آشنا شدم. در انتهای تونل به دریچه دیگری رسیدیم و از آنجا وارد مکان دیگری شدیم؛ مکانی بزرگ و پوشیده که به یک درخت تو خالی شباهت داشت. انگار ما در وسط یک درخت تو خالی بودیم! سنجاقک گفت: «اینجا امن ترین جای جنکل است و این ها هم بهترین و شجاع ترین حشرات جنگل هستند.» منظورش همان چند حشره ای بود که آنجا بودند؛ یک ملخ سبز رنگ به نام سبز آبی، چند سوسک درختی قهوه ای و یک خرمگس چاق و گنده که به آن فلفلی می‌گفتند. بعد از کمی تعریف و بازگو کردن داستان من یک کفشدوزک ریز هم آمد و به ما پیوست.

آشفته و هراسان بود! ترس، آرامش از او گرفته بود! نگاه بی آرام و قرازش را به همه ما انداخت و به محض اینکه چشمش به من افتاد، لب از لب جنباند و گفت: «زنبور قرمزها! زنبورها دارند به اینجا می‌آیند. تا به حال این قدر زنبور قرمز با هم ندیده بودم. خیلی زیادند.» دوباره ترس به دلم افتاد. ملخ سبز آبی گفت: «بگذار ببینند. می‌خواهم ببینم چطور حریف قورقوری میشوند.» همان لحظه صدای قورباغه ای از بیرون درخت رسید. کفشدوزک دوباره فریاد زد: «چرا گوش نمیدید؟ آن ها خیلی زیادند. کشتن قورقوری برایشان کاری ندارد. چرا بالای درخت نمی‌آیید که خودتان ببینید؟ آن بی رحم ها حتی به کندوی زنبورهای عسل کنار رودخانه هم رحم نکردند و همه شان را قتل عام کردند.» همه ما به بالای درخت رفتیم تا با چشمان خودمان ببینیم. کفشدوزک کوچولو راست

میگفت؛ آنها خیلی زیاد بودند. آنقدر زیاد که از دور مثل ابر سرخ و بزرگ دیده می شد که همینطور نزدیکتر می آمد؛ نزدیک و نزدیک تر...

همینطور که همگی خیره شده بودیم، یکی از سوسک های درختی سکوت را شکست و گفت: «فکر نمی کنم که با همین تعداد کم بتوانیم با لشکر انبوهی از آن لعنتی ها بجنگیم.» خرمگس هم در جوابش گفت: «نه! می توانیم؛ با استراتژی خوب می شود فیل را از پای درآورد.»

- فلفلی مزخرف نگو! این جنگ نابرابر مثل جنگ با هزارپاها نیست که استراتژی به کار بیاد.

- سبزآبی راست میگوید. با استراتژی خوب نمیشود همیشه پیروز شد؛ نقشه استراتژی برای وقتیست که سپاه ما و لشکر مقابل تقریباً مساوی است و برای کم کردن تلفات نقشه استراتژی میکشند...

- چگونه با مورچه ها و کرم های خاکی متحد شیم؟ اینطوری تعداد سربازان ما و آنها برابر و هم اندازه می شود و احتمال پیروزی بیشتر است.

- فرمانده سنجاقک؛ تو همیشه فرمانده و رئیس ما بودی و هر چه گفتی و دستور دادی قبول کرده و پیروی کردیم اما این بار تو به حرف من گوش کن. اگر ما با همه مورچه ها و تمام کرم های خاکی این جنگل متحد شویم، باز قدرت بازوی مورچه ها و ضربه دم کرم ها به نیش ها و چنگالهای تیز و سمی و زره سخت زنبور قرمزها کارساز نیست...

- فرمانده! سبزآبی! بحث و جدال کافی است. اصلاً چگونه ملخ سبز آبی به مرداب ملخ ها برود و قضیه را به پدرش بگوید و سپاه ملخ ها به کمک ما بیایند؟ مثلاً پدرش فرمانده و رئیس ملخها است. مگر زور و قدرت هر ملخ به حداقل چهار زنبور نمی رسد؟

- فکر کنم این خرمگس چاق ما غذا زیادی خورده و به مغزش فشار عصبی وارد شده است. دیوانه شدی فلفلی؟ اگر من بال هم داشتم و با سرعت فناری تا آنجا پرواز می کردم و به پدرم بگویم و پدرم ارتشی برایم جمع کند و ملخ ها هم بال داشته باشند و با سرعت فناری تا اینجا پرواز کنند، جنازه هایتان روی شاخه های درختان به خورد پرندگان رفته و من و ارتش مرغ ها بر سر خون های ریخته شده تان می جنگیم.

- ساکت! بس است دیگر! زنبور قرمزها در دو فرسنگی اینجا هستند و ساعتی دیگر به اینجا می‌رسند. پیروزی در این جنگ محال است و زنده برگشتن از آن ناممکن. به جای جنگ باید راه حل مناسبتر یافت و فکری بهتر اندیشید. از جنگ منصرف شوید. این جنگ نیست. خودکشی است. مرگ است، مرگ حتمی! اگر به نقشه ام گوش کنید همگی جان سالم به در می‌بریم. به یک حشره سریع و کاربلدی از خود گذشته نیاز داریم. نقشه ام این است...

... و خرمگس فلفلی نقشه اش را گفت و چندی بعد من و فلفلی و سبز آبی و سه سوسک درختی روی یک طوطی اهلی در پرواز بودیم و فرمانده سنجاقک و بقیه سوسک های درختی، زنبور قرمزها را دنبال خود به روستای آن طرف جنگل کشاندند و روستائیان که خیلی از زنبورها ترسیده بودند، تمام آنها را با گاز حشره کش از بین بردند. متأسفانه فرمانده سنجاقک و سوسک هایی که آنجا بودند، به دلیل استنشام از گاز سمی حشره کش همراه زنبورها از بین رفتند و با مرگشان ما را فراری دادند.

اکنون که سالها از آن ماجرا گذشته است، هنوز هم بعضی از بازماندگان سوسک های درختی در اطراف روستا به دنبال جنازه های فرمانده سنجاقک و بقیه سوسک های همراهش می گردند. ملخ با خانواده اش آشتی کرد و به زندگی با هموعانش شتافت و اکنون در ارتش ملخ ها کار می کند. خرمگس فلفلی هم به روستا رفت و همراه دوستانش در آشغالی ها و سرویس های بهداشتی، به اذیت و آزار انسان ها می پردازد. کفشدوزک هم با شاپرک پیر به کار درمان بیماری ها و دردهای حشرات جنگل می پردازند و من هم که همراه با شما فرزندانم زندگی می کنم. من از آن سفر درس های زیادی یاد گرفتم؛ درس از خود گذشتگی از فرمانده سنجاقک، درس استراتژی از سوسک های درختی، درس مهربانی و شوخ طبعی از ملخ سبز آبی و... آن ماجرا یکی از مهم ترین خاطرات زندگیم بود...

محمدجواد مهدسی

Moghaddasi.blog.ir

۹۵/۱۱/۵